



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لبِ دریا زبان حجاب کند



بیانِ حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست
ز آفتابِ حقایق بیان حجاب کند



جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا
ز صافِ بحر، کفِ این جهان حجاب کند



همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کفِ بحر پمَنگر که آن حجاب کند



ز نقش‌های زمین و ز آسمان مندیش
که نقش‌های زمین و زمان حجاب کند



برای مغزِ سخن، قشرِ حرف را بشکاف
که زلف‌ها ز جمالِ بُتان حجاب کند



تو هر خیال که کشفِ حجاب پنداری
بیفکَنش که تو را خود همان حجاب کند



نشانِ آیتِ حق است این جهانِ فنا
ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند



ز شمس تبریز ارچه قُراضه‌ایست وجود
قُراضه‌ایست که جان را ز کان حجاب کند



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لبِ دریا زبان حجاب کند



بیانِ حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست
ز آفتابِ حقایق بیان حجاب کند



جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا
ز صافِ بحر، کفِ این جهان حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان



این سخن و آواز، از اندیشه خاست^(۱)
تو ندانی بحر^(۲) اندیشه کجاست



لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحرِ آن دانی که باشد هم شریف



چون ز دانش، موجِ اندیشه بتاخت
از سخن و آواز، او صورت بساخت



(۱) خاست: بلند شد.

(۲) بحر: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع^(۳)
منتظر را به ز گفتن، استماع^(۴)



منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست
هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست



گر به فضلش پی ببردی هر فضول^(۵)
کی فرستادی خدا چندین رسول؟



(۳) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۴) استماع: شنیدن

(۵) فضول: یاومگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ره
این چنین انصاف از ناموس^(۶) به



(۶) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا^(۷)
تا زبان‌تان من شوم در گفتوگو



(۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراق^(۸) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند



در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صَعَب^(۹) به یک تَک^(۱۰) عَبر کنند^(۱۱)



(۸) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

(۹) صَعَب: سخت و دشوار

(۱۰) تَک: تاختن، دویدن، حمله

(۱۱) عَبر کردن: عبور کردن و گذشتن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۱۲)



(۱۲) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تَگ^(۱۳) جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۱۴)
گرچه جو صافی نماید مر تو را



(۱۳) تَگ: ته و بُن

(۱۴) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۱۵)
ای بسی بسته به بنرِ ناپدید



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب^(۱۶) است ای شاهِ جهان



گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم^(۱۷)، مکان ویران شود



من که خَرُوبم، خرابِ منزلم
هادم^(۱۸) بنیادِ این آب و گِلَم



(۱۶) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
(۱۷) رُستَم: روییدن
(۱۸) هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو، پُر خَرُوب^(۱۹) شد



(۱۹) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زِ زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سوییِ مرگی می‌تَنَد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷

دل آمد و دی^(۲۰) به گوشِ جان گفت
ای نام تو اینکه می‌نتان^(۲۱) گفت



درنَدۀ آنکه گفت پیدا
سوزندۀ آنکه در نهان گفت



(۲۰) دی: دیروز، روز گذشته
(۲۱) می‌نتان: نمی‌توان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش



یک نَفَسِ حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار



در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون
سَر ز هر سوراخ می‌آرد برون



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان
نیستشان از همدگر یک دمِ امان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰

مرغِ فتنهٔ دانه، بر بام است او
پَر گشاده بستهٔ دام است او



چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان



آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گِرهٔ دان کو به پا برمی‌زند



دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدَم ز تو صبر و مَقَر^(۲۲)



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شورمخاکی کاشتی



عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ ببند ای غَیبن^(۲۳)



ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا^(۲۴)



(۲۳) غَیبن: آدم سست‌رأی
(۲۴) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده معدوم‌بینی داشتیم



دیده‌یی کاندر نُعاسی^(۲۵) شد پدید
گی تواند جز خیال و نیست دید؟



لاجرَم سرگشته گشتیم از ضلال^(۲۶)
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال



(۲۵) نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
(۲۶) ضلال: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دستۀ خویش را؟
رُو به جراحی سپار این ریش^(۲۷) را



(۲۷) ریش: زخم، جراحت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوّتی، پرهیز به
در فرارِ لا یطاق^(۲۸) آسان بجِه^(۲۹)



(۲۸) لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
(۲۹) آسان بجِه: به آسانی فرار کن

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد تُند است و، چراغم اَبتری^(۳۰)
زو بگیرانم چراغِ دیگری



(۳۰) اَبتر: ناقص و به‌درندخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۳۱)
شمعِ فانی^(۳۲) را به فانییِ دیگر



(۳۱) غَرَر: جمع غَرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
(۳۲) فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸

دُزد، شب خواهد، نه روز، این را بدان
شبِ نِیم، روزم که تا بَم در جهان



فارقم^(۳۳)، فاروقم^(۳۴) و، غلبیروار
تا که از من گه نمی‌یابد گذار



آرد را پیدا کنم من از سُپُوس
تا نمایم کاین نُقُوش است، آن نفوس



من چو میزانِ خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران



گاو را داند خدا گوساله‌یی
خَر خریداری و، درخور کاله‌یی



من نه گاوم، تا که گوساله‌م خَرَد
من نه خارم، که اشتري از من چَرَد



او گمان دارد که با من جور^(۳۵) کرد
بلکه از آیینهُ من روفت گرد



(۳۳) فارَق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل

(۳۴) فاروق: بسیار فرق‌گذارنده

(۳۵) جور: ظلم و ستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۱۶

میانِ عاشق و معشوق هیچ حائل^(۳۶) نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز



(۳۶) حائل: مانع و حجابِ میان دو چیز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی^(۳۷)
که منم این، واللّه آن تو نیستی



(۳۷) بیستی: پایستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آن‌که در اندیشه ناید، آن خداست



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۷

گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر
لیک من نشکیم^(۳۸) از غرقاب^(۳۹) بحر



(۳۸) نشکیم: صبر نکنم، طاقت نیاورم.
(۳۹) غرقاب: گرداب، قسمت عمیق دریا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود
و آن سلیمان‌جوی را هر دو بُود



مرغ جان‌ها را در این آخرزمان
نیستشان از همدگر یک دم امان



هم سلیمان هست اندر دورِ ما
کو دهد صلح و، نماند جور^(۴۰) ما



(۴۰) جور: ستم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنصِتوا^(۴۱)
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو



(۴۱) اَنصِتوا: خاموش باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ



در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کورمرغانیم و، بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم



همچو جُفدان، دشمنِ بازان شدیم
لاجرَم ومانده ویران شدیم



می‌کنیم از غایت^(۴۲) چهل و عَمی^(۴۳)
قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا



(۴۲) غایت: نهایت
(۴۳) عَمی: کوری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیتِ خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود



آن هنرها گردنِ ما را بیست
ز آن مَناصِب^(۴۴) سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَد
روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵



«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشمِ او سلطان‌شناس



آن هنرها جمله غولِ راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود



(۴۴) مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

همی‌شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کف بحر پمَنگر که آن حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم^(۴۵)



عاشقِ صنْعِ توأم در شُکر و صبر^(۴۶)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گُبر^(۴۷)؟



عاشقِ صنْع^(۴۸) خدا با فَر بُود
عاشقِ مصنوع^(۴۹) او کافر بُود



(۴۵) مُنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
(۴۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
(۴۷) گُبر: کافر
(۴۸) صنْع: آفرینش
(۴۹) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر، ز آن شیوه پیشینش



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

کُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
کُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادٍ لَا يَحِيدُ



در هر بامداد کاری تازه داریم،
و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.

قرآن کریم، سوره رحمن (۵۵)، آیه ۲۹



«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هرکس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر روز در کاری است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳

زان فراخ^(۵۰) آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما



(۵۰) فراخ: وسیع، فراوان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقشِ تو را بینم، در آتشش اندازم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

برای مغزِ سخن، قشرِ حرف را بشکاف
که زلفها ز جمالِ بُتانِ حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رُو مُسمّی^(۵۱) را بجو
مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جو



(۵۱) مُسمّی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحبِ نام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکرِ آن باشد که بگشاید رَهی
راهِ آن باشد که پیش آید شَهِی



شاهِ آن باشد که از خود شَه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شَه شود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸۵

در گذر از صورت و از نام، خیز
از لقب و ز نام، در معنی گریز



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوَل^(۵۲)
آن خیالاتی که گم شد در اَجَل



حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنسُت کاندِر نقش‌ها کردیم ایست



ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد عَلف



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

تو هر خیال که کشفِ حجابِ پنداری
بیفکَنش که تو را خود همان حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هرچه صورت می وسیلت سازدش
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰

باز گردِ شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فَرِّ (۵۳) شمس باشد این سبب



شمس باشد بر سببها مُطْلِع
هم از او حبلِ (۵۴) سببها مُنْقَطِع (۵۵)



صد هزاران بار بُریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟



تو مرا باور مکن کز آفتاب
صیر دارم من و یا ماهی ز آب



(۵۳) فَرِّ: شکوه و جلال
(۵۴) حبلِ: ریسمان، طناب
(۵۵) مُنْقَطِع: جدا شده، بریده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دَم هستی از آن
پردۀ دیگر بر او بستنی، بدان



آفتِ ادراک آن، قال (۵۶) است و حال
خون به خون شستن، مُحال است و مُحال (۵۷)



(۵۶) قال: گفتار، سخن
(۵۷) مُحال: غیر ممکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰

سِحْر، کاهی را به صنعت گُ کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند



زشت‌ها را نغز^(۵۸) گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ



کارِ سِحَر اینست کو دَم می‌زند
هر نَفَس، قلبِ حقایق می‌کند



(۵۸) نغز: خوب، نیکو، لطیف

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۴

بهر صورت‌ها مکش چندین زَحیر^(۵۹)
بی‌صُداع^(۶۰) صورتی، معنی بگیر



(۵۹) زحیر: ناله‌ای که از خستگی و آزرده‌گی، برآید.
(۶۰) صداع: سردرد، زحمت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

نشانِ آیتِ حقّ است این جهانِ فنا
ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰

تو به صورت رفتنِی، گم‌گشته‌یی
ز آن نمی‌یابی که معنی هِشته‌یی^(۶۱)



(۶۱) هِشته‌یی: رها کرده‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجبِ من اینست
کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت^(۶۲)
که به قُربِ کلِّ گردد همه جزوها مُقَرَّب^(۶۳)



(۶۲) قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
(۶۳) مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۳

لفظ در معنی همیشه نارسان
ز آن پیمبر گفت: قَدْ کُلَّ لِسَان^(۶۴)



حدیث



«مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ،
وَ مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ»

«هرکه خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود
و هرکه خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خاموش گردد.»

(۶۴) کُلَّ لِسَان: زبان خاموش گردد، لال شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

ز شمس تبریز ارچه قُراضه‌ای ست وجود
قُراضه‌ای ست که جان را ز کان حجاب کند



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر



یک نظر، دو گز^(۶۵) همی‌بیند ز راه
یک نظر، دو گون^(۶۶) دید و روی شاه



(۶۵) گز: واحد اندازه‌گیری
(۶۶) گون: هستی و عالم وجود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۷

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و، بنمودت غبار



چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر غُلا^(۶۷)؟



خاک را بینی به بالا ای علیل^(۶۸)
باد را نی، جز به تعریفِ دلیل



کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی‌دریا ندارد مُنصرف^(۶۹)



کف به حس بینی و، دریا از دلیل
فکر پنهان، آشکارا قال و قیل



نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده معدوم‌بینی داشتیم



(۶۷) غُلا: رفعت، بلندی

(۶۸) علیل: بیمار

(۶۹) ندارد مُنصرف: گردش و حرکتی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۱

هر که را پر سوخت ز آن شمع ظَفَر^(۷۰)
بدهدش آن شمع خوش، هشتاد پر



جُوق^(۷۱) پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد، پر سوخته



می‌طپد اندر پشیمانی و سوز
می‌کند آه از هوای چشم‌دوز



شمع او گوید که: «چون من سوختم
کی تو را برهانم از سوز و ستم؟»



شمعِ او گریان که: «من سَرسوخته
چون کنم مر غیر را افروخته؟»



(۷۰) شمعِ ظَفَر: مُرشد، انسان به حضور رسیده
(۷۱) جُوق: دسته، گروه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶

«تفسیرِ یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ»



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰



«يَا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ»

«ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند.»

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶



«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتًا عَلَی مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّآخِرِينَ»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»

او همی گوید که از اشکال^(۷۲) تو
غَرّه گشتم، دیر دیدم حالِ تو



شمع، مُرده، باده رفته، دل‌ریا
غوطه خورد^(۷۳) از ننگِ کُزبینیِ ما



ظَلَلْتُ^(۷۴) الْأَرْبَاعَ^(۷۵) خُسْرًا مَغْرَمًا^(۷۶)
تَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى



بر اثر کُزبینی، سودها به زیانی سخت و پایدار مبدل شد،
از کوردلی خود به خدا شکایت کن.

حَبِّدَا اَرْوَاحُ اِخْوَانٍ (۷۷) ثِقَاتٍ (۷۸)
مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ (۷۹)



زهی به جان‌های برادران مورد اعتماد
که آن جان‌ها مسلمان و مؤمن و فروتن‌اند.

هر کسی رویی به سویی بُرده‌اند
و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵



«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

هر کبوتر می‌پرَد در مذهبی (۸۰)
وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی



ما نه مرغانِ هوا، نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی



ز آن فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادُوزی ما



- (۷۲) اَشْكَال: شکل‌ها، صورت‌ها، در اینجا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.
(۷۳) غُوطَه خُورِدِن: فرورفتن در آب. در اینجا کنایه از مخفی شدن، چنانکه وقتی کسی زیر آب رود پنهان می‌شود.
(۷۴) ظَلَّت: در اینجا به معنی شد و گردید است.
(۷۵) اَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت
(۷۶) مَعْرَم: ثبوت و ملازمت
(۷۷) اِخْوَان: جمع اَخ و اُخُو به معنی برادر
(۷۸) ثِقَات: جمع ثَقَه به معنی شخص مورد اعتماد
(۷۹) قَانِتَات: جمع قَانِتَه به معنی زنِ فروتن، خداترس، پرهیزگار
(۸۰) مَذْهَب: محل رفتن، راه
-

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹

از پدر آموز ای روشن‌جبین (۸۱)
رَبَّنَا گفت و، ظَلَمْنَا (۸۲) پیش از این





قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»



نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای^(۸۳) مکر و حیلَت برفراخت



باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بُدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد



رنگ، رنگ توست، صَبَاغَم^(۸۴) تویی
اصلِ جَرَم و آفت و داغَم تویی



هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم
و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]



بر درختِ جبر تا کی برجھی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟



همچو آن ابلیس و ذُرِّیَّاتِ^(۸۵) او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(۸۱) جَبِين: پیشانی

(۸۲) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

(۸۳) لَوَا: پرچم

(۸۴) صَبَاغ: رنگرز

(۸۵) ذُرِّیَّات: جمعِ ذُرِّیَّه به معنی فرزندان، نسل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما



ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بِمَا اَعُوَيْتَنِي
کرد فعلِ خود نهان، دیو دَنی^(۸۶)



شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد
و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.

(۸۶) دَنی: فرومایه، پست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴

«سببِ آنکه فرَجی را نامِ فرَجی^(۸۷) نهادند از اول»



صوفیی بدرید جُبّه^(۸۸) در حَرَج^(۸۹)
پیشش آمد بعدِ بدریدنِ فرَج^(۹۰)



کرد نامِ آن دریده فرَجی
این لقب شد فاش زانِ مردِ نَجی^(۹۱)



این لقب شد فاش و، صافش^(۹۲) شیخ بُرد
ماند اندر طبعِ خَلْقانِ حرفِ دُرد^(۹۳)



همچنین هر نام، صافی داشته‌ست
اسم را چون دُرَدیی بگذاشته‌ست^(۹۴)



هر که گل‌خوارست، دُرَدی را گرفت
رفت صوفیِ سویِ صافی، ناشِکفت^(۹۵)



گفت: لَبُد دُرد را صافی بُود
زین دلالت دل به صَفوت^(۹۶) می‌رود



دُرْدُ عُسْر (۹۷) افتاد و، صافش یُسْر (۹۸) او
صاف چون خرما و، دُرْدی بُسْر (۹۹) او



یُسْر با عُسْر است، هین آیس (۱۰۰) مباح
راه داری زین مَمات (۱۰۱) اُنْدَر معاش



قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵



«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس، همانا با هر دشواری آسانی است.»

رَوْح (۱۰۲) خواهی، جُبّه بشکاف ای پسر
تا از آن صَفُوت برآری زود سر



هست صوفی آنکه شد صَفُوت طلب
نه از لباسِ صُوف و خیاطی و دَب (۱۰۳)



صوفیی گشته به پیش این لِئام (۱۰۴)
الْخِیاطَة و اللّوَاطَة وَالسَّلَام



تصوّف در نزد این فرومایگان خلاصه شده است
در دوختن و پوشیدن جامه‌های مُرَقَّع و لواط، والسّلام.

بر خیالِ آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد، و لیک



بر خیالش گر رَوی تا اصل او
نی چو عُبَاد (۱۰۵) خیالِ تُو به تُو (۱۰۶)



دورباش (۱۰۷) غیرت آمد خیال
گِرد بر گِرد سراپرده جمال



بسته هر جوینده را که: راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست (۱۰۸)



جز مگر آن تیزگوش تیزهوش
کَش بُود از جَبِش (۱۰۹) نُصرت‌هاش جوش



نَجْدُها (۱۱۰)، نَى شَهْه شود (۱۱۱)
تیرِ شَهْه بنماید، آنکه رَهْ شود



این دلِ سرگشته را تدبیر بخش
وین کمان‌هایِ دوتو را تیر بخش



جُرْعَه‌ای بر ریختی ز آن خُفیه (۱۱۲) جام
بر زمینِ خاک، مِنْ کَأْسِ (۱۱۳) الْکِرَامِ (۱۱۴)



هست بر زلف و رُخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهانِ همی لیسند از آن



جُرْعَه حُسْنِست اندر خاک گَش (۱۱۵)
که به صد دل (۱۱۶) روز و شب می‌پوسی‌اش



جُرْعَه خاک‌آمیز چون مجنون کند
مر تو را تا صافِ او خود چون کند؟



هر کسی پیشِ کلوخی جامه چاک
کَانَ کلوخ از حُسْن آمد جُرْعَه‌ناک



جُرْعَه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل (۱۱۷)
جرعه‌یی بر عرش و کُرْسِی (۱۱۸) و رُحَل (۱۱۹)



جُرْعَه گویش، ای عجب، یا کیمیا؟
که ز آسبیش (۱۲۰) بُودَ چندین بها (۱۲۱)



جَدَّ طَلَبِ آسِیبِ او، ای دُوفُنون
لَا یَمْسُ (۱۲۲) ذَاکَ (۱۲۳) إِلَّا الْمُطْهَرُونَ



ای کسی که دارای چندین هنری، با سعی و جدّیت خواهان تجلّی و نفخه الهی شو.
اما جز پاکان از آن تجلی برخوردار نشوند.

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۷۹



«لَا یَمْسُهُ إِلَّا الْمُطْهَرُونَ»

«که جز پاکان دست بر آن نزنند.»

جُرْعَه‌یِ بر زَرِّ و بر لعل و دُرِّ (۱۲۴)
جرعه‌یِ بر خَمَر (۱۲۵) و بر نُقْل و ثَمَر (۱۲۶)



جرعه‌یِ بر رویِ خُوبانِ لُطاف (۱۲۷)
تا چگونه باشد آن راواق (۱۲۸) صاف



چون همی مالی زبان را اندرین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین؟



چونکه وقتِ مرگ، آن جرعه صفا
زین کلوخ تن به مُردن شد جدا



آنچه می‌ماند، کُنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟



جان، چو بی این جیفه (۱۲۹) بنماید جمال
من نتانم گفت لطفِ آن وصال



مَه چو بی این ابر بنماید ضیا (۱۳۰)
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا (۱۳۱)



حَبِّدا (۱۳۲) آن مطبِخِ پُر نوش (۱۳۳) و قند
کین سلاطین کاسه‌لیسان (۱۳۴) وی‌اند



حَبِّدا آن خرمن صحرای دین
که بُود هر خرمن آن را دانه‌چین



حَبِّدا دریایِ عُمرِ بی‌غمی
که بُود زو هفت دریا شب‌نمی



جُرْعَه‌یِ چون ریخت ساقی‌اَلْسَت
بر سرِ این شوره خاکِ زیردست (۱۳۵)



جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوششیم
جرعه دیگر، که بس بی‌کوششیم



گر روا بُد، ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی، نک تن زدم (۱۳۶)





این بیانِ بَطَّ (۱۳۷) حِرْصِ مُنْتَنیست (۱۳۸) از خلیل آموز کَانَ بَطَّ کُشتنیست



هست در بَطَّ غیرِ این بس خیر و شر ترسم از فَوِیَ سخن‌هایِ دگر

- (۸۷) فَرَجی: نوعی قُبای بی‌بند و گشاد و جلو باز و بی‌قیفه با آستین‌های بلند.
- (۸۸) جِبَّه: لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.
- (۸۹) حَرَج: تنگنا، تنگی
- (۹۰) فَرَج: گشایش
- (۹۱) نَجی: نجات‌یافته، رستگار
- (۹۲) صافد: بی‌غل و غش
- (۹۳) دُرْد: هر آنچه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. در اینجا «حرفِ دُرْد» یعنی ظاهر و صورت ظاهر آن اسم.
- (۹۴) بگذاشته‌ست: باقی گذاشته است، به جا گذاشته است.
- (۹۵) ناشیکفت: بی‌صبرانه، بدون معطلی
- (۹۶) صَفَوْت: خالصی، صفا
- (۹۷) عُسَر: سختی
- (۹۸) یُسَر: آسانی
- (۹۹) یُسَر: خرمای نارس، هرچیز تازه
- (۱۰۰) آیس: ناامید
- (۱۰۱) مَمَات: مرگ
- (۱۰۲) رُوح: آسودگی، آسایش
- (۱۰۳) دَب: خرامیدن، با ادب و شرم راه رفتن
- (۱۰۴) لُئام: جمعِ لئیم، فرومایگان
- (۱۰۵) عُبَاد: جمعِ عابد، پرستشگران، پارسایان
- (۱۰۶) تَو به تَو: لایه به لایه
- (۱۰۷) دوریاش: نیزه‌ای دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
- (۱۰۸) بیست: مخففِ بایست، تَوَقَّف کن
- (۱۰۹) جِیش: لشکر
- (۱۱۰) تخییل: انگیختن خیال، در اینجا معادل خیال است.
- (۱۱۱) نی شَه شود: مانند شاه در بازی شطرنج کیش نمی‌شود.
- (۱۱۲) خَفیه: پنهانی
- (۱۱۳) کَاس: جام، جامِ پُر
- (۱۱۴) کرام: جمعِ کریم به معنی بخشنده و بزرگوار
- (۱۱۵) کَش: خوب و زیبا
- (۱۱۶) به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل
- (۱۱۷) حَمَل: ماه فروردین
- (۱۱۸) عرش و گُرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
- (۱۱۹) رُحَل: کیوان، از سیاره‌های منظومه شمسی
- (۱۲۰) آسیب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در اینجا مراد از آن تجلّی الهی است.
- (۱۲۱) بها: روشنی
- (۱۲۲) لا یَمَسُّ: لمس نمی‌کند.
- (۱۲۳) ذاکَ: آن
- (۱۲۴) دُرَر: جمعِ دُرّ به معنی مروارید
- (۱۲۵) حَمَر: شراب
- (۱۲۶) ثَمَر: میوه
- (۱۲۷) لُطاف: جمعِ لطیف
- (۱۲۸) رَاوَق: شراب صاف و بدون دُرْد
- (۱۲۹) حقیقه: مردار
- (۱۳۰) ضیا: نور
- (۱۳۱) کار و کیا: شکوه و جلال
- (۱۳۲) حَبْدَا: خوشا، زهی
- (۱۳۳) نوش: شیرین، مقابل تلخ
- (۱۳۴) کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، آن‌که ته مانده غذاها را می‌خورد، ریزمخوار، چاپلوس
- (۱۳۵) زیردست: پست و فرودست، خوار و ذلیل
- (۱۳۶) تَن زَم: خاموش ماندم، صبر کردم.
- (۱۳۷) بَطَّ: مرغابی

مجموع لغات:

- (۱) خاست: بلند شد.
- (۲) بحر: دریا
- (۳) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۴) استماع: شنیدن
- (۵) فُضول: یاوهگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
- (۶) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
- (۷) اُنْصَتُوا: خاموش باشید
- (۸) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
- (۹) صَعِب: سخت و دشوار
- (۱۰) تَك: تاختن، دویدن، حمله
- (۱۱) عَبْر کردن: عبور کردن و گذشتن
- (۱۲) نُودِلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۱۳) تگ: ته و بُن
- (۱۴) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۱۵) حَدید: آهن
- (۱۶) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
- (۱۷) رُسَن: روییدن
- (۱۸) هَایم: ویران‌کننده، نابودکننده
- (۱۹) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
- (۲۰) دی: دیروز، روز گذشته
- (۲۱) می‌نتان: نمی‌توان
- (۲۲) مَقَر: جایگاه
- (۲۳) غَبین: آدم سست‌رأی
- (۲۴) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا
- (۲۵) نَعاس: چُرَت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
- (۲۶) ضَلال: گمراهی
- (۲۷) ریش: زخم، جراحت
- (۲۸) لا یُطاق: که تاب نتوان آوردن
- (۲۹) آسان بَجَه: به آسانی فرار کن
- (۳۰) أَبْتر: ناقص و به‌دردنخور
- (۳۱) غَزَر: جمع غُرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۳۲) فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار
- (۳۳) فارق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل
- (۳۴) فاروق: بسیار فرق‌گذارنده
- (۳۵) جور: ظلم و ستم
- (۳۶) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
- (۳۷) بیستی: پایستی
- (۳۸) نشکیم: صبر نکنم، طاقت نیاورم.
- (۳۹) غرقاب: گرداب، قسمت عمیق دریا
- (۴۰) جور: ستم
- (۴۱) اُنْصَتُوا: خاموش باشید.
- (۴۲) غایت: نهایت
- (۴۳) عَمی: کوری
- (۴۴) مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام
- (۴۵) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۴۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۴۷) کبر: کافر

- (۴۸) صُنْع: آفرینش
- (۴۹) مَصْنُوع: آفریده، مخلوق
- (۵۰) فَرَاخ: وسیع، فراوان
- (۵۱) مُسَمَّی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحبِ نام
- (۵۲) حَوْل: دویین شدن، در اینجا مراد دیدِ واقعبینِ نداشتن است.
- (۵۳) قَر: شکوه و جلال
- (۵۴) حَبَل: ریسمان، طناب
- (۵۵) مُنْقَطِع: جداشده، بریده
- (۵۶) قَالَ: گفتار، سخن
- (۵۷) مُحَال: غیر ممکن
- (۵۸) نَغَز: خوب، نیکو، لطیف
- (۵۹) زَحیر: ناله‌ای که از خستگی و آزدگی، برآید.
- (۶۰) صَدَا: سربرد، زحمت
- (۶۱) هِشْتَه‌ی: رها کرده‌ای
- (۶۲) قُرَب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
- (۶۳) مُقَرَّب: نزدیک شده، آنکه به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده
- (۶۴) کَلِّ لِسَان: زبان خاموش گردد، لال شود.
- (۶۵) کَز: واحد اندازمگیری
- (۶۶) کُون: هستی و عالم وجود
- (۶۷) عَلَا: رفعت، بلندی
- (۶۸) عَلِیل: بیمار
- (۶۹) ندارد مُنْصَرَف: گردش و حرکتی ندارد.
- (۷۰) شَمْعِ ظَفَر: مُرشد، انسان به حضور رسیده
- (۷۱) جُوق: دسته، گروه
- (۷۲) اَشْکَال: شِکل‌ها، صورت‌ها، در اینجا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.
- (۷۳) غِوطَه خُورِدَن: فرورفتن در آب. در اینجا کنایه از مخفی شدن، چنانکه وقتی کسی زیر آب رود پنهان می‌شود.
- (۷۴) ظَلَّت: در اینجا به معنی شد و گردید است.
- (۷۵) اُزْبَاح: جمع رُبْع، به معنی سود و منفعت
- (۷۶) مَغْرَم: ثبوت و ملازمت
- (۷۷) اِخْوَان: جمع اَخ و اُخو به معنی برادر
- (۷۸) ثَقَات: جمع ثَقَه به معنی شخص مورد اعتماد
- (۷۹) قَائِنَات: جمع قَائِنَه به معنی زن فروتن، خداترس، پرهیزگار
- (۸۰) مَذْهَب: محل رفتن، راه
- (۸۱) جَبِین: پیشانی
- (۸۲) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۸۳) لَوَا: پرچم
- (۸۴) صَبَاغ: رنگرز
- (۸۵) دُرَّیَات: جمع دُرَّیَه به معنی فرزندان، نسل
- (۸۶) دَنی: فرومایه، پست
- (۸۷) قَرَجی: نوعی قبای بی‌بند و گشاد و جلو باز و بی‌یقه با آستین‌های بلند.
- (۸۸) جُبَه: لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.
- (۸۹) خَرَج: تنگنا، تنگی
- (۹۰) قَرَج: گشایش
- (۹۱) نَجی: نجات‌یافته، رستگار
- (۹۲) صَاف: بی‌غل و غش
- (۹۳) دُرْد: هر آنچه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. در اینجا «حرفِ دُرْد» یعنی ظاهر و صورت ظاهر آن اسم.
- (۹۴) بَگَداشته‌ست: باقی گذاشته است، به جا گذاشته است.
- (۹۵) ناشِکف: بی‌صبرانه، بدون معطلی
- (۹۶) صَفُوت: خالصی، صفا
- (۹۷) عُسْر: سختی
- (۹۸) یُسْر: آسانی

- (۹۹) بُسَر: خرماى نارس، هرچیز تازه
- (۱۰۰) آيِس: نااميد
- (۱۰۱) مَمَات: مرگ
- (۱۰۲) رُوح: آسويگى، آسايش
- (۱۰۳) دَبّ: خراميدن، با ادب و شرم راه رفتن
- (۱۰۴) لِئَام: جمعِ لِئِم، فرومايگان
- (۱۰۵) عُبَاد: جمعِ عابد، پرستشگران، پارسايان
- (۱۰۶) تَو به تَو: لايه به لايه
- (۱۰۷) دُورِيَاش: نيزه‌اى دو شاخه داراى چوبى مرصّع که در قديم پيشاپيش شاهان مى‌پردهند تا مردم بدانند که پادشاه مى‌آيد و خود را به کنار کشند.
- (۱۰۸) بِيِسْت: مخفّف بايست، تَوَقّف کن
- (۱۰۹) جِيَش: لشکر
- (۱۱۰) تَخِيَل: انگيختنِ خيال، در اينجا معادل خيال است.
- (۱۱۱) نِي شَه شَوِد: مانند شاه در بازى شطرنج کيش نمى‌شود.
- (۱۱۲) حُفِيَه: پنهانى
- (۱۱۳) کَأَس: جام، جام پُر
- (۱۱۴) کَرَام: جمعِ کَرِيم به معنى بخشنده و بزرگوار
- (۱۱۵) کُش: خوب و زيبا
- (۱۱۶) به صد دل: با رغبّت و شيفتگيِ کامل
- (۱۱۷) حَمَل: ماه فروردين
- (۱۱۸) عَرش و کُرْسِي: کنايه از مجموعه جهان هستى
- (۱۱۹) رُحَل: کيوان، از سپاره‌هاى منظومه شمسى
- (۱۲۰) آسِيَب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در اينجا مراد از آن تجلّی الهى است.
- (۱۲۱) بَهَا: روشنى
- (۱۲۲) لَا يَمَسُّ: لمس نمى‌کند.
- (۱۲۳) ذَاكَ: آن
- (۱۲۴) دُرَر: جمع دُرّ به معنى مرواريد
- (۱۲۵) حَمَر: شراب
- (۱۲۶) ثَمَر: ميوه
- (۱۲۷) لَطَاف: جمع لطيف
- (۱۲۸) رَاوَق: شراب صاف و بدونِ دُرْد
- (۱۲۹) جِيَفَه: مردار
- (۱۳۰) ضِيَا: نور
- (۱۳۱) کَار و کِيَا: شکوه و جلال
- (۱۳۲) حَبْدَا: خوشا، زهى
- (۱۳۳) نُوَش: شيرين، مقابل تلخ
- (۱۳۴) کَاسَه لِيَس: ليسنده کاسه، آنکه ته مانده غذاها را مى‌خورد، ريزه‌خوار، چاپلوس
- (۱۳۵) زِيَرِدَسْت: پست و فرودست، خوار و ذليل
- (۱۳۶) تَن زِدَم: خاموش ماندم، صبر کردم.
- (۱۳۷) بَطَّ: مرغابى
- (۱۳۸) مُنْثِي: دوتا، مضاعف، خميده، در اينجا منحرف از راهِ حق